

بهره‌ای از مناقب امام هادی علیه‌السلام

دهمین امام شیعه، حضرت امام علی النقی، هادی علیه‌السلام بنابر مشهور در نیمه ذی الحجه سال 212 هجری در منطقه‌ای حوالی مدینه ...



به مناسبت میلاد امام دهم؛

بهره‌ای از مناقب امام هادی علیه‌السلام

دهمین امام شیعه، حضرت امام علی النقی، هادی علیه‌السلام بنابر مشهور در نیمه ذی الحجه سال 212 هجری در منطقه‌ای حوالی مدینه به نام "صریا" به دنیا آمد. ایشان بعد از پدر بزرگوارش امام جواد علیه‌السلام، دومین امامی است که در خردسالی به امامت رسید و حدود 34 سال، مدت امامت ایشان بوده است.

دهمین امام شیعه، حضرت امام علی النقی، هادی علیه‌السلام بنابر مشهور در نیمه ذی الحجه سال 212 هجری در منطقه‌ای حوالی مدینه به نام "صریا" به دنیا آمد. ایشان بعد از پدر بزرگوارش امام جواد علیه‌السلام، دومین امامی است که در خردسالی به امامت رسید و حدود 34 سال مدت امامت ایشان بوده است. مادر بزرگوارش بانویی مجتله به نام "سمانه مغربیه" بوده است.

زیارت جامعه کبیره که از زیارات معتبر، پر محتوا، عمیق و در واقع یک دوره امام شناسی است، از یادگارهای این امام همام می‌باشد.

مقدار مال بسیار

متوکل عباسی علیه‌اللعنه مریض شده بود و نذر کرد که اگر خدا او را از بیماری عافیت بخشد، مالی بسیار صدقه دهد. وقتی بهبود یافت، از علما پرسید که اندازه "مال بسیار" چقدر است؟

در تفسیر آن اختلاف کردند و به حقیقت معنی دست نیافتند؛ سپس این مسأله را از امام هادی علیه‌السلام پرسید، ایشان فرمود: هشتاد درهم صدقه دهد. متوکل دلیل آن را پرسید، امام علیه‌السلام فرمود: خداوند به پیامبرش صلی الله علیه و آله فرمود: «لَقَدْ تَصَرَّكُمُ اللَّهُ فِي مَوَاطِنَ كَثِيرَةٍ؛ قطعاً خداوند شما را در مواضع بسیاری یاری کرده است...» ما آن پیکارهای پیامبر خدا صلی الله علیه و آله را شمردیم تا هشتاد پیکار رسید و خداوند این عدد را «بسیار» نامیده است. متوکل از این سخن شادمان گشت و هشتاد درهم صدقه داد. تحف العقول/جامعه مدرسین/ص 481

علمای عصر غیبت

از امام هادی علیه‌السلام نقل شده که فرمود: اگر در زمان غیبت امام قائم علیه‌السلام علمائی نبودند که دعوت کننده به سوی او بوده و به او اشاره کنند و با براهین الهی از او دفاع نمایند و بندگان مستضعف خدا را از دام ابلیس و اعوانش رهایی بخشند و از بند نواصب (دشمنان اهل بیت) رها کنند، همه مردم از دین خدا دست کشیده و مرتد می‌شدند؛ لکن علماء کسانی هستند که زمام قلوب شیعیان ضعیف ما را در دست داشته و مهار می‌کنند؛ هم‌چون ناخدای کشتی که سکان آن را در دست دارد؛ این گروه همان شخصیت‌های برتر و افضل در نزد خداوند عزّ و جلّ می‌باشند. احتجاج طبرسی/نشر مرتضی-مشهد/ج 1/ص 18

نصیحت شیطان!

حضرت عبد العظیم حسنی از امام هادی علیه السلام روایت می‌کند که فرمود: شیطان نزد نوح علیه السلام رفت و گفت: حق عظیمی بر گردن من داری، اینک به نصیحت من گوش کن که من به تو خیانت نمی‌کنم. نوح از پذیرفتن سخنان او خودداری کرد؛ ولی خداوند به او وحی کرد که با او هم‌کلام شو و حرفش را بپذیر که من او را با حجتی بر تو به نطق در می‌آورم.

نوح گفت: سخن بگو. شیطان گفت: هنگامی که مشاهده کنیم فرزند آدم بخیل، حریص، حسود یا ستمکار و یا عجل باشد، به سرعت او را مانند گویی می‌گیریم؛ اگر این خلیات در یک انسان جمع شوند، ما او را شیطان رانده شده می‌دانیم. نوح علیه السلام گفت: آن احسانی که من به تو کردم چه بود؟

شیطان گفت: تو بر مردم دنیا نفرین کردی و در یک لحظه همه آنها را وارد جهنم نمودی و من آسوده شدم، اگر این وضع پیش نمی‌آمد من باید سال‌ها به آنان مشغول می‌شدم! بحارالانوار/دار احیاء تراث العربی/ج69/ص195

شناخت مرگ

حضرت علی بن محمد الهادی علیهما السلام بر بالین یکی از اصحاب خود رفت که بیمار شده بود و از ترس مرگ، گریه و بی‌تابی می‌کرد. حضرت به او فرمود: ای بنده خدا، ترس تو از مرگ بدین سبب است که آن را نمی‌شناسی، آیا هر گاه بدنت را چرک و کثافت فرا گیرد و از شدت کثافت و چرکی که بر تو است، آزرده شوی و به بیماری پوستی و جوش مبتلا گردی و بدانی که شستشو در گرمابه همه آنها را بر طرف می‌کند، آیا به آنجا نمی‌روی تا خودت را از آن آلودگی‌ها پاک کنی؟ یا این‌که به گرمابه نمی‌روی تا آن کثافت‌ها بر بدنت باقی بماند؟

عرض کرد: آری، ای فرزند پیامبر خدا! [دوست دارم خود را پاک گردانم].

فرمود: پس مرگ، نقش همان گرمابه را دارد و آن آخرین چیزی است که از غریب کردن گناهانت و پاکیزه ساختن تو برای ت ماند، پس چون به آن رسیدی و از آن گذر کردی، یقیناً از هر غصه و اندوه و آزاری جدا شده‌ای و به همه خوشی‌ها و شادکامی‌ها رسیده‌ای.

بر اثر موعظه آن حضرت، مرد آرام شد، تسلیم مرگ گردید و نشاط پیدا کرد و چشم خود را بست و جان داد. اعتقادات امامیه/ شیخ صدوق/کنز العمال/ص56

گوشه‌ای از معجزات و کرامات حضرت

1- دربان متوکل می‌گوید: از هندوستان مرد شعبده بازی نزد متوکل آمد. متوکل، شعبده بازی را خیلی دوست داشت. این شخص در فن خویش، خیلی ماهر بود. متوکل خواست امام علی النقی علیه السلام را شرم‌زده سازد. به مرد شعبده باز گفت: اگر بتوانی او را خجل سازی، هزار دینار به تو می‌دهم!

دربان متوکل می‌گوید: متوکل دستور داد نان‌های نازک و سبکی بپزند و آنها را بر سر سفره بگذارند و مرا نیز کنار سفره نشاند و امام علیه السلام را هم برای غذا خوردن دعوت کرد. طرف چپ حضرت، متکایی بود که تصویر شیر بر آن بود.

شعبده باز هم روبروی متکا نشست.

وقتی که امام علیه السلام دستش را به سوی نان دراز کرد، مرد شعبده باز کاری کرد که نان به هوا پرید. دوباره امام علیه السلام دست برد تا نان را بردارد، باز شعبده‌باز کار سابق خویش را تکرار نمود و همه خندیدند. در این هنگام، حضرت دست خود را به تصویر شیری که در متکا بود زد و فرمود: این مرد را بگیر. ناگهان شیر از متکا پرید و مرد شعبده‌باز را درید و خورد و به جای سابق خویش برگشت! مردم از این کار، حیران شدند. سپس امام برخاست.

متوکل گفت: خواهش می‌کنم بنشین و این مرد را برگردان.

حضرت فرمود: به خدا قسم! او دیگر بعد از این دیده نخواهد شد و رو به متوکل کرد و فرمود: آیا دشمنان خدا را بر دوستان او

مسلط می‌گردانی. حضرت رفت و آن مرد، دیگر دیده نشد. الخرایج و الجرایج/ قطب راوندی/ مؤسسه امام مهدی/ ج 1/ ص 400

2- در همسایگی امام هادی علیه‌السلام در سامراء، شخصی به نام یونس نقاش بود که با حضرت رفت و آمد داشت و خدمت‌کاری آن جناب را می‌کرد. یک روز در حالی که لرزه تنش را فرا گرفته بود وارد شد. عرض کرد: آقا من خانواده خود را به شما می‌سپارم.

فرمود: مگر چه شده؟

گفت: تصمیم دارم فرار کنم.

حضرت با لبخند فرمود: برای چه؟

گفت: "موسی بن بغا" (از فرماندهان حکومت عباسی) یک نگین بسیار قیمتی برایم فرستاد که روی آن نقش بیندازم؛ شروع به کار کردم ولی نگین دو نصف شد؛ حالا فردا قرار است نگین را به او بدهم، شما می‌دانید صاحب نگین، موسی بن بغا است؛ یا هزار تازیانه خواهد زد و یا مرا می‌کشد.

فرمود: برو به خانه‌ات؛ فردا به خیر خواهد گذشت.

فردا صبح با لرزه آمده گفت: اینک پیکی از طرف موسی بن بغا آمده انگشت را می‌خواهد.

فرمود: تو برو پیش او جز خوبی چیزی نخواهی دید!

گفت: آقا به او چه بگویم؟

امام علیه‌السلام لبخندی زده فرمود: برو ببین چه می‌گوید؛ گفتم که جز خیر چیزی نخواهی دید.

یونس رفت، ولی با خنده برگشت و خدمت حضرت عرض کرد که به من گفت: زنان بر سر نگین انگشت را هم اختلاف کرده‌اند؛ ممکن است آن نگین را دو قسمت کنی تا تو را بی‌نیاز کنم؟

امام علیه‌السلام فرمود: خدایا تو را حمد که ما را از ستایش‌گران واقعی خود قرار داده‌ای و سپس فرمود تو در جواب او چه گفتی؟

یونس می‌گوید گفتم: باید مرا چند روز مهلت دهی تا فکر کنم و ببینم چه کار باید بکنم.

فرمود: خوب جوابی دادی. امالی طوسی/ دارالثقافه/ ص 288

3- ابو هاشم جعفری می‌گوید: مبتلا به یک تنگ‌دستی شدید شدم؛ خدمت امام علی بن محمد علیهما‌السلام رسیدم. همین که نشستم فرمود: کدامیک از نعمت‌های خدا را می‌خواهی شکرگزاری کنی؟ من زبانه بند آمد و ندانستم چه در جواب بگویم.

قبل از این که سخنی بگویم خودش فرمود: خداوند تو را به نعمت ایمان آراسته که با این نعمت بدنت بر آتش جهنم حرام شده است و به تو سلامتی ارزانی داشته که توفیقی است برای عبادت و بندگی و به تو قناعت روزی فرموده که با این صفت از خواری و بی‌ارزش شدن نگهداریت نموده؛ من جلوتر این سخنان را برایت توضیح دادم، چون می‌دانستم می‌خواهی شکایت کنی از خدائی که چنین نعمت‌هایی را به تو ارزانی داشته؛ اینک دستور دادم به تو صد دینار طلا بدهند؛ آن را بگیر! امالی صدوق/ نشر کتابچی/ ص 412

4- در اصفهان یک نفر شیعه به نام «عبد الرحمن» بود؛ به او گفتند چه چیز باعث شد که از میان مردم اهل این زمان، به امامت امام علی النقی علیه‌السلام قائل شدی؟

گفت: چیزی را از وی مشاهده کردم که موجب شد به امامت او قائل شوم. من مردی فقیر اما با جرأت و سخن‌دان بودم. سالی اهل اصفهان شکایتی داشتند و مرا با عده‌ای به سوی متوکل روانه کردند. رفتیم و به آنجا رسیدیم. روزی نزد درب قصر متوکل

بودیم که دستور صادر شد تا امام علی النقی را احضار کنند. از کسانی که آنجا بودند پرسیدم: این شخصی که دستور صادر شده که آن را بیاورند، کیست؟

گفته شد: مردی علوی است که رافضی‌ها می‌گویند: او «امام» است. بعد گفتند شاید متوکل او را احضار می‌کند تا به قتلش برساند. با خود گفتم: از اینجا نمی‌روم تا ببینم این شخصی را که می‌آورند کیست؟

ناگهان دیدم سواری با اسب می‌آید و مردم نیز طرف راست و چپ او ایستاده‌اند و او را نظاره می‌کنند. وقتی که او را دیدم محبتش در قلبم افتاد و پیوسته دعا می‌کردم که خدا شرّ متوکل را از او دفع نماید.

همین طور از میان مردم عبور می‌نمود و به چپ و راست نگاه نمی‌کرد، فقط چشمش را به موهای گردن اسب دوخته بود و من هم پیوسته برای او دعا می‌کردم.

هنگامی که مقابل من رسید، رو به من کرد و فرمود: خدا دعایت را اجابت کند و عمرت را طولانی نماید و ثروت و فرزندان را زیاد گرداند!

عبد الرحمن می‌گوید: در این هنگام، از هیبت و جلالت او لرزه بر اندامم افتاد و در میان رفقایم بر زمین افتادم. به من گفتند: تو را چه شده است؟

گفتم: خیر است و به آنها چیزی از ماجرا نگفتم.

بعد از آن به اصفهان برگشتیم و خدا به برکت دعای او درهای نیکبختی را به رویم گشود. ثروتمند شدم تا حدی که امروز، ثروت درون خانه‌ام، بالغ بر هزار هزار (یک میلیون) درهم می‌شود؛ به غیر از ثروتی که در خارج خانه هم دارم، خداوند ده فرزند به من عطا نموده است. اکنون هفتاد سال و اندی از عمرم می‌گذرد. آری، من به امامت شخصی قائم که از قلبم خبر داد و خدا دعایش را در مورد من اجابت کرد. الخریج و الجرایج/ص 392

5- ابو هاشم جعفری می‌گوید: در سامرا شخصی به مرض برص مبتلا شد و زندگیش تلخ گشت. روزی پیش ابوعلی فهری آمده و از حالش شکایت کرد.

ابو علی به او گفت: خوب است بروی و از امام علی النقی علیه‌السلام بخواهی تا تو را دعا کند؛ امیدوارم خداوند به برکت دعای او شفایت دهد.

آن مرد رفت و سر راه امام علیه‌السلام نشست. وقتی که حضرت از خانه متوکل برمی‌گشت، برخاست تا از حضرت التماس دعا بخواهد؛ حضرت با دستش اشاره کرد و سه بار فرمود: کنار برو. خداوند تو را عافیت دهد. آن مرد برگشت و جسارت نکرد که نزدیک حضرت برود.

وقتی که ابو علی را دید و جریان را به او گفت، ابو علی گفت: قبل از اینکه از او بخواهی تو را دعا کرده است. برو که به زودی خوب خواهی شد.

آن مرد به خانه‌اش رفت و شب خوابید. هنگامی که صبح شد، اثری از آن مرض در بدنش ندید. اثبات الهداة/شیخ حر عاملی/نشر اعلمی-بیروت/ج 4/ص 434

6- ابوهاشم جعفری می‌گوید: خدمت امام هادی علیه‌السلام شرفیاب شدم و ایشان با زبان هندی با من صحبت کرد؛ نتوانستم درست جواب بدهم. نزد حضرت ظرفی پر از سنگ‌ریزه بود. حضرت یکی از آن‌ها را برداشت و سه بار مکید؛ سپس در آورد و به من داد و من آن را در دهانم گذاشتم. به خدا سوگند که از خدمت حضرت بلند نشدم، مگر آن‌که به هفتاد و سه زبان می‌توانستم صحبت کنم که اول آن‌ها زبان هندی بود! مناقب آل ابی‌طالب/نشر علامه/ج 4/ص 408

7- در زمان متوکل زنی ادعا کرد که زینب کبری علیها‌السلام است و مدعی بود که پیامبر صلی الله علیه و آله بر سرش دست کشیده و دعا کرده که در هر چهل سال جوانیش به او برگردانده شود. هر چه به او می‌گفتند که زینب علیه‌السلام فوت کرده، زیر بار نمی‌رفت و توجیه می‌کرد تا این‌که مطلب را از امام هادی علیه‌السلام جویا شدند؛ حضرت هم فرمود که دروغ می‌گوید، زینب

سلام الله عليها در فلان تاریخ از دنیا رفته است.

متوکل گفت: دیگران هم همین را می‌گویند، ولی من قسم خوردم تا دلیلی پیدا نشده با او کاری نداشته باشم. حضرت فرمود: گوشت فرزندان فاطمه سلام الله عليها بر درندگان حرام است؛ او را در میان درندگان بینداز، اگر از اولاد فاطمه عليها السلام باشد به او آسیبی نمی‌زنند.

متوکل به زن گفت: اکنون چه می‌گویی؟

زن گفت: او می‌خواهد من کشته شوم.

حضرت فرمود: اینجا عده‌ای از فرزندان فاطمه سلام الله عليها هستند. هر کدام از آنها را که می‌خواهی میان درندگان بینداز. در این هنگام، چهره همه آنان تغییر کرد. بعضی از دشمنان حضرت گفتند: چرا او به غیر خودش حواله می‌دهد؟ خودش برود.

متوکل هم علاقه داشت که امام علیه السلام برود و بدون این‌که او در قتل حضرت دخالتی داشته باشد، کشته شود. از این رو، به حضرت رو کرد و گفت: ای ابوالحسن! چرا خودت نمی‌روی؟

امام فرمود: اگر بخواهی می‌روم!

متوکل گفت: پس همین کار را بکن! امام فرمود: ان شاء الله می‌روم. نردبانی نصب کردند و حضرت، وارد شد. در آنجا شش شیر وجود داشت. وقتی امام به آنجا رفت و نشست، شیرها آمدند و دور او حلقه زده و نشستند و سرهایشان را به زمین گذاشتند. حضرت دستش را بر یک آنها می‌کشید و اشاره می‌کرد که به طرفی برود و شیر می‌رفت تا این‌که همه برخاستند.

وزیر متوکل به او گفت: این خوب نیست. قبل از این‌که این خبر در شهر پخش شود، دستور بده تا امام از آنجا خارج شود. متوکل گفت: ای ابو الحسن! ما نمی‌خواستیم به تو آسیبی برسد و یقین داشتیم که تو راست می‌گویی. اکنون دوست داریم که تو بالا بیایی. حضرت برخاست و به طرف نردبان آمد. شیرها هم دنبال او بودند و خودشان را به لباس امام می‌مالیدند!

وقتی که امام پایش را به اولین پله نهاد، سرش را برگرداند و اشاره کرد که برگردند. همه شیرها نیز برگشتند. حضرت بالا آمد و فرمود: هر کس گمان می‌کند فرزند فاطمه سلام الله عليها است، برود و در آنجا بنشیند.

متوکل رو به آن زن کرد و گفت: برو پایین.

زن گفت: به خدا قسم دروغ گفتم. من دختر فلانی هستم. احتیاج وادارم کرد تا چنین ادعایی بکنم.

متوکل گفت: او را میان درندگان بیندازید. مادر متوکل واسطه شد و نگذاشت او را پیش شیران بیندازند. الخرائج/ج1/ص404 بحار/ج50/ص149

و الحمد لله رب العالمین